

نون والقلم

جلال آل احمد

ویراستا،

نرگس علی مردانی



۱۳۹۵

سرشناسه: آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ . Al Ahmad, Jalal

عنوان و نام پدیدآور: نون و القلم / جلال آل احمد ؛ ویراستار
نرگس علی مردانی.

مشخصات نشر: تهران: آرایه نگار، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۷۹۲-۲-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی ؛ قرن ۱۴-؛ Persian fiction
- 20th century

سناسه اثروده: علیمردانی، نرگس، ۱۳۵۷؛ ویراستار

ردیف بدی: PIR: ۷۹۳۴/۹ ن ۱۳۹۵ ب

رده بندی دی: ۳/۶۲۱۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۱۲۵۵۵



نشر آرایه نگار

نون و القلم

جلال آل احمد

ویراستار: نرگس علی مردانی

چاپ اول: ۱۳۹۵

ناشر: آرایه نگار؛ نوبت چاپ: اول، تیراژ: ۲۰۰

قیمت: ۱۴۵۰۰۰ ریال

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نشر آرایه نگار و

اقتباس با ذکر منبع بلامانع است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۷۹۲-۲-۵

نشر آرایه نگار تلفن: ۰۹۱۲۸۰۶۲۰۵۴

مرکز پخش: ۰۹۱۲۸۲۳۹۷۰۲

تهران ۱۳۹۵

نون و القلم و ما یسطرون. ما انت بنعمه ربک بمجنون.

قرآن. سوره قلم.

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله‌ی بزغاله داشت و یک کله‌ی کچل و همیشه هم پوست خیک می‌کشید به کله‌اش تا مگس‌ها اذیتش نکنند. از قضای کیدگار یک روز آقاچوپان ما داشت گله‌اش را از دور و بر شهر کل و گشادی می‌گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم، همه ریشه ریخته بودند بیرون و این طرف خندق، علم و کتل هوا تیر می‌زدند و هر دسته یک‌جور هوا می‌کردند و یا قدوس می‌کشیدند. همه‌سانسم سرشان به هوا بود و چشم‌هاشان رو به آسمان. آقاچوپان ما، گله‌اش را همان پس و پنهان‌ها، یک جایی لب جوی آب، زیر سادی درخت توت خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب‌سان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد؛ اما هرچه رو به آسمان کرد چیزی ندید. جز این که سر برج و باروی شهر و بالاسر دروازه‌هاشان را آینه‌بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و بقارخان و شاهی، تو بالاخانه‌ی سر دروازه‌ی بزرگ، همچو می‌گویند و می‌نمید که گوش قلک را داشت کر می‌کرد. آقاچوپان ما همین خبر به‌اش یواش وسط جمعیت می‌پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس‌وجویی بکند که یک دفع یکی از آن قوش‌های شکاف دست‌آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش‌هایی که یک بزغاله را درسته می‌برد هوا و آقاچوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردند. کجا؟ خدا عالم است.

هرچه تقلا کرد و هرچه داد زد، مگر به خرج مردم رفت. اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوانی سرم بیارن؟ خدا رو شکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشم رو درآره...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقاچوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیم‌های بلند بالا کرد و تا آمد بگه یه: «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره دست فرمانده بپرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقاچوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزرگاله‌ها می‌زد، از تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریخته برشو یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. اینجا قضیه البته سس و سبزه بود؛ چون آقاچوپان ما سال‌های آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد، تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و درست خیک را از کله‌اش کشید، وا کرد و گذاشت کنار و ته و تونش را برایش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سر برب داغ توی گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند. آقاچوپان ما خیالش که راحت شد، سر درد و دل را با دلاک وا کرد و تا کار شست‌وشو تمام بشود و جبهی صدارت را بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه «فدایت شوم» و «قبله‌ی عالم به سلامت باشد» و از این

آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را به آب گرم مالش داد که استخوان‌هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهی صدارت. اما از آنجا که آقاچوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود نه اهل این جور ولایت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزیر و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کارش نرسید و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام درآمد کپک و چارخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوبدستی گله چرانیش پیچید توی یک سبزه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ وزارت، اول رفت تو زیرزمین‌هاش گشت و گشت و گشت تا یک بستری دستگیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و ریار.

اما بشنوید از پرقیچی‌ها و زرد دست راست قبلی که با آمدن آقاچوپان ما دست و پاشان حسابی بوپوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقاچوپان وزیر شده‌ی ما سروساتشان را بریده بود و گفته بود: «به رستم...» هرکه کاشت باید درو بکند...» جان دلم که شما باشید، این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قباچی را به مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دمب خروس

که به دست‌شان افتاد، رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان و همه‌اش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به همین دلیل سالی دوازده‌تا دوستافخانه‌ی تازه می‌ساخت هیچکس جرأت دزدی و هیزی نکند؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربرزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند.

جان هم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی وزیر ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قاولت‌ها و یساوول و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلاک هلاک رفتند. راجه‌ستوی مخفی وزیر دست راست و همچه که در را باز کردند رفتند تو نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورند! دیدند وزیر دست راست را، نه، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبهی وزارت را از تنش درآورد، همان لباس‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدست، رستم قدیمش و دارد های های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی پستان و لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسرهای اول کار که راحت شد، یک نفر آدم امین را روانی ده آباجدادیش کرد تا توان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود بدهد؛ چون آقاچوپان ما بعدها فهمید که همان‌روز هر کدام از بزغاله مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده و از زیر این دین که بیرون آمد، زن و بچه‌هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و

کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر؛ یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند توی غذاش و حکیم‌باشی دربار که حاضر و ناظر بود، به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقاچوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید، گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه‌اش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهی صارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده‌اند و بعد سفاس چاروخ و کپنک چوپانیش را به آن‌ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سروصدا مرد و چون در مدت وزارت نه مال و منالی بهیمنیده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه‌اش بشود. این بود که زن و بچه‌هاش بعد از خاک کردن او، برخواستند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادر هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد؛ اما پسرها که دا تا ردند چون پشت‌شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشین پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و آب‌پاشی کنند، یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دست‌شان برنمی‌آمد، شروع کردند به مکتب‌داری... خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زردی با سر رسید؛ اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسید و در این دور و زمانه هم هیچکس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قلم نمی‌کند و از قضای کردگار، ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده‌اند تا حرف اصل کاری‌شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی اصل کاری کدام است دیگر؟